

نقل قول‌ها در ششمین جلسه

مبانی و شیوه‌های تربیتی شمس تبریزی

ایرج شهبازی

تابستان ۱۴۰۰

مولانا گاهی بی محابا بر وجود افراد تبر می کوبد و آنها را از همه علوم و فضیلت ها می پیراید و خطاب به آنها می گوید:

عاشقی بر من پریشانتم کنم	کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو صد خانه کنی زنبوروار	چون مگس بی خان و بی مانت کنم
تو بر آن که خلق را حیران کنی	من بر آن که مست و حیرانت کنم
گر گه قافی، تو را چون آسیا	آرم اندر چرخ و گردانت کنم
ور تو افلاطون و لقمانی به علم	من به یک دیدار نادانت کنم ...
هین قرائت کم کن و خاموش باش	تا بخوانم عین قرأت کنم

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۶۶۵)



سالک راستین آن است که به هیچ مقام و مرتبه ای رضایت ندهد و به جای آن که دغدغه رسیدن داشته باشد، در پی رفتن باشد:

«و ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ؛ فضل زیادتى باشد؛ یعنی از همه زیادت. به فقیهی راضی مشو، گو: «زیادت خواهم». از صوفیّی زیادت، از عارفی زیادت. هرچه پیشت آید، از آن زیادت. از آسمان زیادت» (مقالات، د ۱ / ص ۲۲۱).



این سخن شمس یادآور سخنی بسیار ارزشمند از بایزید بسطامی است:

«اگر صَفْوَتِ آدَم و قُدسِ جبرئیل و خُلَّتِ ابراهیم و شوقِ موسی و طهارتِ عیسی و محبتِ محمد به تو دهند، زینهار که راضی نشوی و ماورای آن طلبی؛ که ماورای این کارهاست» (تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۱۷۰).



به نظر بایزید و رای تمام مقامات پیامبران، مقاماتی دیگر نیز هست و شخص صاحب همت باید به هیچ مقامی رضایت ندهد و در هیچ مرتبه ای فرو دنیا یابد:

«صاحبِ همت باش و سر به هیچ فرومیار؛ که به هرچه فرو آیی، بد آن محبوب گردی» (همان، ص ۱۷۰).



مراتب کمال بی‌پایان‌اند و سالک گرم‌رو و مشتاق باید به هیچ مرتبه‌ای راضی نشود و اندیشه صدرنشینی را از سر به در کند و راه را صدر خود بداند. در این راه، انسان هرچه حریص‌تر، عزیزتر و از حقیقت بهره‌مندتر:

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه.
شهوَت و حرصِ نران پیشی بُود	و آن هیزان ننگ و بد کیشی بُود
حرصِ مردان از ره پیشی بُود	در مُخَنَّتِ حرصِ سویِ پس رود
آن یکی حرص از کمالِ مردی است	و آن دگر حرصِ افتضاح و سردی است
آه، سِرِّی هست اینجا بسِ نِهان	که سویِ خضری شود موسی دوان
همچو مُسْتَسْقٰی کز آبش سیر نیست	بر هر آنچه یافتی، بالله مایست!
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه	صدر را بگذار، صدرِ توسست راه

(مثنوی، د ۳ / ۱۹۶۱ - ۱۹۵۵)



همه علم‌ها و آگاهی‌های ما مانند دو سه گل دسته از گلستانِ حقیقت است. ما تنها به این دلیل که از گلستان محروم هستیم، چنین به این علم‌های اندک خود دل بسته‌ایم و نمی‌توانیم از آنها بگذریم:

گلشنی کز بَقْلِ رُوید، یک دم است	گلشنی کز عقل رُوید، خُرَم است
گلشنی کز گلِ دَمَد، گردد تباه	گلشنی کز دل دَمَد، وا فَرَحَتاه!
علم‌های بامزه دانسته مان	ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان!
ز آن زبونِ این دو سه گل‌دسته‌ایم	که درِ گلزار بر خود بسته‌ایم

(مثنوی، د ۶ / ۴۶۵۲ - ۴۶۴۹)



مولانا از مردی به نام حسام الدین ارزنجانی یاد می‌کند که مردی بسیار دانشمند بود و در بحث و مناظره چیرگی فراوانی داشت، به طوری که بر همه اقران خود برتری داشت، اما پس از بار یافتن به دولت فقر، همه آن فضیلت‌ها و توانایی‌ها در نظر او سرد و بی‌فروغ شدند:

«حسام الدین ارزنجانی پیش از آن که به خدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند، بحاثی عظیم بود. هرجا که رفتی و نشستی، به جد بحث و مناظره کردی، خوب کردی و خوش گفتی. اما چون با درویشان مجالست کرد، آن بر دل او سرد شد. نبرد عشق را جز عشق دیگر ... این علم‌ها نسبت به احوال فقرا بازی و عمر ضایع کردن است» (فیه ما فیه، ص ۱۶۷).



از سخنان شمس و مولانا برمی‌آید که دو راه برای رهایی از امور زائد و بیهوده که او آنها را **باطل** می‌خواند، وجود دارد: یکی رسیدن به حق و رهایی از باطل و دوم رهایی از باطل و رسیدن به حق:

«روزی مولانا شمس الدین یکی را گفت که ترک باطل کن تا به حق برسی، راه این است. پدرم فرمود حق را بگیر تا از باطل برهی و اینجا محتاج راه و ترک و برگ نیست. اکنون اختیار تو راست، خواهی ترک باطل کن، رو تا به حق برسی، خواهی حق را بگیر تا از باطل برهی» (مناقب العارفین، ج ۲ / ص ۶۸۲).



درست است که علوم دنیایی، حتی علم توحید و علوم دینی بسیار ارزشمندند، اما کسی که بهره‌ای از **علم خرابات** بگیرد، همه این علم‌ها و هنرها در نظر او سرد و بی‌فروغ می‌شوند:

گر علم خرابات تو را هم‌نفسستی	این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی
ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی	سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی
گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی	این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
گر پیش‌روان بر تو عنایت فکندی	فکری که به پیش دل توست، آن سپسستی
طفل خرد تو به تبارک برسیدی	در مکتب شادی ز کجا در عبسستی؟

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۶۲۵)



روش کاستن و پیراستن در نگاه نخست به شکل ویرانی به نظر می‌رسد، اما این ویرانی عین آبادانی است. مولانا به زیبایی تمام دربارهٔ این موضوع که آبادی در ویرانی است، اشاره می‌کند:

«بیان آن‌که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است وَ عَلَى هَذَا بَقِيَّةُ الْأَضْدَادِ وَالْأَزْوَاجِ»:

ظاهراً کارِ تو ویران می‌کنم	لیکِ خاری را گلستان می‌کنم
آن یکی آمد زمین را می‌شکافت	ابلهی فریاد کرد و برنتافت،
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی؟	می‌شکافی و پریشان می‌کنی؟
گفت: ای ابله، برو، بر من مَران!	تو عمارت از خرابی بازدان!
کی شود گلزار و گندم‌زار این	تا نگردد زشت و ویران این زمین؟
کی شود بُستان و کشت و برگ و بر	تا نگردد نظمِ او زیر و زبر؟
تا بِشُکافی به نِشترِ ریشِ چَغَز	کی شود نیکو و کی گردید نغز؟
تا نشوید خلط‌هایت از دوا	کی رَوَد شورش؟ کجا آید شفا؟
پاره‌پاره کرده درزی جامه را	کس زند آن درزیِ عَلامه را،
که چرا این اطلسِ بگَزیده را	بردیدی؟ چه کنم بدَریده را؟
هر بنای کهنه که آبادان کنند	نه که اوّل کهنه را ویران کنند؟
هم‌چنین نجّار و حدّاد و قصاب	هستشان پیش از عمارت‌ها خراب
آن هَلِیلَه، و آن بَلِیلَه کوفتن	ز آن تلف گردند مَعْمُورِی تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته ز آن خوانِ ما؟

(مثنوی، د ۴ / ۲۳۵۳ - ۲۳۴۰)



طبق نقل سپهسالار، مولانا رنج فراوانی در کسب علوم گوناگون برد و سرمایه عظیمی از علوم اندوخت، ولی نهایتاً همه آن علوم را در پای آگاهی عظیم‌تری قربانی کرد و از آنها گذشت. طبیعتاً این اتفاق توسط شمس تبریزی رقم خورد:

«[مولانا] اول در علوم رسمی، چون اقسام لغت و عربیت و فقه و احادیث و تفاسیر و معقولات و منقولات به غایتی رسیده بود که در آن عصر سرآمده همه علمای دهر شده بود و در همه فنون، اجازات عالی حاصل فرموده و در عنفوان جوانی، به محروسة حلب، در چند مدرسه به افادت و استفادت از بندگی مولانا کمال‌الدین بن عدیم که در اصناف علوم و شهرت در عالم نظیر نداشت، مشغول بودند و هر مسئله که اقران آن عهد را مشکل افتادی، به حضرتش عرضه داشتندی، چندان وجه در تحقیق آن فرمودی که سایل را از ذوق آن مغز در استخوان حل می‌شد، چنان که یکی از آن جوه در هیچ کتابی یافت نمی‌شد ... چون به نظر پاک کبریا نظر کردند و دیدند که به نسبت منازل و مقاماتی شریف که در پیش است و اطوار عالی که در راه است، علوم ظاهری و تقلد آن حجاب راه است و آنچه مقصود از حصول علم بود، حاصل گشته بود و ملازم ذات شده، پس همه را از جریده خاطر عاطر محو فرموده تا علوم لدنی حضرتش را منکشف گشته، عبور از علوم و وصول به معلوم و هو الحق تعالی او را میسر شده؛ چنانکه در تقریر آن تقرر، می‌فرماید:

ز دانش‌ها بشویم دل، ز خود خود را کنم غافل که سوی دلبر مقبل شاید ذوفنون رفتن»

(رساله سپهسالار، چاپ دکتر افشین وفایی، صص ۲۷ - ۲۶).



شمس تبریزی هم سرمایه عظیمی از علوم گوناگون اندوخته بوده است، اما با دسترسی به علمی بهتر و شریفتر، همه آن علوم را رها کرده بود:

«حضرت مولانا می‌فرمود که خدمت مولانا شمس الدین ما در تسخیر نفوس جتنی و انسی و سر اسماء قدسی و اسرار اشیا ید بیضای موسوی داشته و همانا که نفس مبارک او همدم مسیحا بود و در علم کیمیا نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیات و الهیات و حکمیات و نجوم و منطق و خلاقی او را لیس کمثله نفس فی الآفاق و الأنفس می‌خواندند؛ اما چون به مردان خدا مصاحبت نمود همه را در جریده لا ثبت فرموده از کلیات مرکبات و مجردات و مفردات مجرد شد و عالم تجرید و تفرید و توحید را اختیار کرد؛ شعر (هزج)

تا یک ورق از عشقِ تو حاصل کردم سیصد ورق از علم فراموشم شد»

(مناقب العارفين، ج ۲ / صص ۶۲۶ - ۶۲۵).



مولانا علاقه زیادی به معارف پدرش بهاء‌ولد داشته و شمس او را از مطالعه این کتاب بر حذر می‌داشته است و این کار برای مولانا بسیار دشوار بوده است:

«احباب یقین و عاشقان راستین چنان روایت کردند که در مبادی حال، حضرت مولانا سخنان بهاء‌ولد را به‌جَد مطالعه می‌فرمود؛ از ناگاه مولانا شمس الدین از در درآمد که مخوان مخوان! تا سه بار؛ بعد از آن که ینبوع علم لدنی از درون مبارکش فوران کرد، دیگر بذآن سخنان نپرداخت» (مناقب العارفين، ج ۲ / ص ۶۲۴).



شمس حتی راضی نبوده است مولانا در خواب هم کتاب پدرش را بخواند و این را نشانه تعلق خاطر مولانا به آن کتاب می‌دانسته است:

«حضرت مولانا ... روزی به یاران حکایت می‌کرد که در اوایل حالات، اوقات کلمات مولانای بزرگ را، رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ، مطالعه می‌کردم و لایزال بایستی که در آستینم بوذی و حضرت مولانا شمس الدین از مطالعه آن مرا منع می‌کرد؛ همانا که جهت رعایت خاطر مبارک او مدتی ترک مطالعه کرده بودم، شبی در خواب دیدم که در مدرسه قراطائی با جماعتی نشسته بودم و به مطالعه آن کتاب مشغول گشته؛ چون به عالم صورت بازآمدم، می‌بینم که مولانا شمس الدین از در درآمد و فرمود که چرا باز به مطالعه آن شروع کردی؟ گفتم: حاشا! زمانی است که به مطالعه آن مشغول نگشته‌ام؛ فرمود که دوش در مدرسه قراطائی با جماعتی بنشسته بوذی و مطالعه آن کتاب نمی‌کردی؟ چه اغلب خواب‌ها فکری و ذکر است، چه اگر در فکرت نبوذی هم در خوابت نمودی؛ بعد از آن چندان که مولانا شمس الدین در قید حیات بود، بذآن معنی نپرداختم» (مناقب العارفين، ج ۲ / صص ۶۵۲ - ۶۵۱).



مولانا علاقه وافر به اشعار متنبی داشته است و به این سادگی نمی‌توانسته است از آن دل بکند. شمس تبریزی این بند را هم از پای مولانا برداشته و او را آزاد کرده است:

«منقول است که حضرت مولانا در اوایل اتصال به مولانا شمس الدین شب‌ها دیوان متنبی را مطالعه می‌کرد؛ مولانا شمس الدین فرمود که به آن نمی‌ارزد؛ آن را دیگر مطالعه مکن؛ یک دو نوبت می‌فرمود و او از سر استغراق باز مطالعه می‌کرد؛ مگر شبی به‌جَد مطالعه کرده، به خواب رفت؛ دید که در مدرسه با علما و فقها بحث عظیم می‌کنند؛ تا همگان ملزم می‌شوند، هم در خواب پشیمان می‌شود و تأسف می‌خورد که چرا کردم، چه لازم بود؟ قصد می‌کند که از مدرسه بیرون آید، همان‌دم بیدار می‌شود، می‌بیند که مولانا شمس الدین از در درمی‌آید و می‌فرماید که دیدی که آن بیچاره فقیهان را چه‌ها کردی؟ آن همه از شومی مطالعه دیوان متنبی بود» (مناقب العارفین، ج ۲/ ص ۶۲۴).



و نیز:

«هم‌چنان شبی باز در خواب می‌بیند که مولانا شمس الدین متنبی را از ریش بگرفته پیش مولانا می‌آرد که سخنان این را می‌خوانی؟ و متنبی مردی بوزنه نحیف الجسم، ضعیف الصوت؛ لابه‌ها می‌کند که مرا از دست مولانا شمس الدین خلاص ده و آن دیوان را دیگر مشوران؛ آخر الامر ترک علوم و تدریس کرده، دستار لایشی بسته، فرجی هندباری پوشیده، به سماع و ریاضت شروع فرمود» (مناقب العارفین، ج ۲/ ص ۶۲۵).



شمس تبریزی از مولانا می‌خواسته است که سکوت پیشه کند و سخن نگوید و همین موضوع باعث رنجش خاطر مریدان مولانا می‌شده است:

«حضرت مولانا ... فرمود: چون خدمت مولانا شمس الدین به من رسید و مصاحبت نمود، همانا که آتش عشق در درونم شعله عظیم می‌زد؛ به تحکم تمام فرمود که دیگر سخنان پدرت را مخوان؛ به اشارت او زمانی نخواندم؛ پس آنگاه فرمود که با کس سخن مگو، مدتی خاموش کرده به سخن گفتن نیز نپرداختم و ازین‌رو که سخنان ما غذای جان عاشقان شده بود و راح ارواح اهل صفا گشته به یک‌بارگی تشنه ماندند و از پرتو همت و حسرت ایشان به مولانا شمس الدین چشم زخم رسید» (مناقب العارفین، ج ۲/ ص ۶۲۴ - ۶۲۳).



مولانا در ابیات زیبای زیر به این مسأله اشاره می‌کند که ادیبی زبردست بوده است. ولی دیدن لوح پیشانی معشوق، او را به چنان حال والایی کشانده است که مست و بی‌خود، قلم‌هایش را شکسته و آتش در دفترها و کتاب‌هایش زده است:

عُطاردوار دفترباره بودم زبردستِ ادیبان می‌نشستم
چو دیدم لوحِ پیشانیِ ساقی شدم مست و قلم‌ها را شکستم

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۴۹۷)



یکی دیگر از وابستگی‌های مهم مولانا شعر گفتن و قافیه جُستن بوده است و او در راه عشقِ عظیمِ خود، از آن هم گذشته است:

حَقَم نداد غمی جز که قافیه‌طلبی ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و پاره کن این شعر را چو شعرِ کهن! که فارغ است معانی ز حرف و باد و هوا

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۲۹)



مولانا پس از تلاش فراوان به زاهدی برجسته و واعظی عالی‌مقام تبدیل شده بود و در سراسر کشور شهرت یافته بود، اما همه این مقامات و مناصب مادی و معنوی را در پیشگاه عشق قربانی کرد:

بازدید چشمِ ما، آن‌چه ندید چشمِ کس بازرسید پیرِ ما بی‌خود و سرگرانِ تو
هر نفسی بگویی ام: «عقل تو کو؟ چه شد تو را؟» عقل نمائند بنده را، در غم و امتحانِ تو ...
زاهدِ کشوری بُدم، صاحبِ منبری بُدم کرد قضا دلِ مرا عاشق و کف‌زنانِ تو

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۱۵۲)



مولانا در رباعی زیبای زیر باز به این نکته مهم اشاره کرده است که توانسته است از مقامات معنوی خود مانند زهد و سجاده‌نشینی بگذرد و ترانه‌گوی و سرفتنه بزم و بازیچه کودکان کوی شود:

زاهد بودم	ترانه‌گویم	کردی	سرفتنه بزم و باده‌جویم	کردی
سجاده‌نشین	باوقارم	دیدی	بازیچه کودکان	کویم کردی

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، رباعی ۱۷۱۶)



مولانا در این غزل به زیبایی به ما نشان می‌دهد که شمس چگونه او را از همه وابستگی‌های خود رهایی بخشیده و وجودی شاد و شکفته به او تقدیم داشته است:

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم	دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا، جان دلیر است مرا	زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای	رفتم دیوانه شدم، سلسله‌بندنده شدم
گفت که سرمست نه‌ای، رو! که از این دست نه‌ای	رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم
گفت که تو گشته نه‌ای، در طرب آغشته نه‌ای	پیش رخ زنده‌گش، گشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرک‌کی، مست خیالی و شکی	گول شدم، هول شدم، وز همه برگنده شدم
گفت که تو شمع شدی، قبله این جمع شدی	جمع نی‌ام، شمع نی‌ام، دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری، پیش‌رو و راه‌بری	شیخ نی‌ام، پیش نی‌ام، امر تو را بنده شدم
گفت که با بال و پری، من پر و بالت ندهم	در هوس بال و پرش، بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو: «راه مرو! رنجه مشو!	زان که من از لطف و کرم، سوی تو آینده شدم».
تابش جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم	اطلس نو بافت دلم، دشمن این ژنده شدم
صورت جان، وقت سحر، لاف همی‌زد، ز بطر	بنده و خربنده بدم، شاه و خداونده شدم
زهره بدم، ماه شدم، چرخ دو صد تاه شدم	یوسف بودم، ز کنون، یوسف‌زاینده شدم

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۰۸۵)



برای رسیدن به مقام والای عشق، لازم است که انسان از سر همه داشته‌های معنوی خود برخیزد و همه آنها را رها کند. به تعبیر زیبای مولانا، شناختن بدون باختن فایده‌ای ندارد:

«مرد را دو نشانِ عظیم هست: یکی شناخت، دوم باخت؛ بعضی را شناخت هست باخت نیست؛ بعضی را باخت هست شناخت نیست؛ خنک جان او را که هر دو را دارد» (مناقب العارفین، ج ۱/ ص ۴۷۱).



کسی که در قمار عشق، باختن را تجربه کرده است، یک آرزو بیشتر ندارد و آن این که یک بار دیگر فرصت تجربه این باختن را پیدا کند:

خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۰۸۵)



برخی از اندیشه‌ها و علوم نادرست و باطل‌اند. ویژگی اصلی این علوم آن است که زندگی انسان را در طوفانی از تردید و دودلی درمی‌پیچند و آرامش و صفای باطن را از او می‌گیرند. شمس در این باره می‌گوید:

«اغلب دوزخیان از این زیرکان‌اند؛ از این فیلسوفان، از این دانایان که آن زیرکی ایشان حجاب ایشان شده. از هر خیالشان ده خیال می‌زاید، هم چون نسل یا جوج. گاهی گوید: «راه نیست». گاهی گوید: «اگر هست، دور است» (مقالات، ۱/ ص ۱۴۵).



از طریق کم کردنِ حکمت دنیایی؛ یعنی علمِ نفسانی و خیال‌آلوده، می‌توانیم خود را از بدبختی دور کنیم:

گر تو خواهی که شقاوت کم شود	جهد کن! تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید، وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان	برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باد داده کآن بُود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بُود	نه به مخزنها و لشکر شه شود

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۰۸ - ۳۲۰۱)



شمس خودشناسی را بر تحقیقات فلسفی دربارهٔ حدوث و قدم عالم ترجیح می‌دهد و می‌گوید:

«تو را از قدم عالم چه؟ تو قدم خویش را معلوم کن که تو قدیمی یا حادث اینقدر عمر که تو را هست در تفحص حال خود خرج کن در تفحص قدم عالم چه خرج می‌کنی؟» (مقالات، ۱ / ۲۲۱).



به نظر شمس خدا انسان را برای مقصودی آفریده است و مهم‌ترین رسالت هر کسی این است که این مقصود را بشناسد و به آن دست یابد. گره‌گشایی‌های علمی اگر آدمی را چنان در کام خود فروبرند که از آن مقصود اصلی بازماند، در حقیقت مایهٔ زیان و ضررند:

«ای در طلب گره‌گشایی مرده! آدمی را جهت مقصودی آفریدند، تا خود را بداند که از کجاست و مرجع او کجاست؟ حواس باطن و ظاهر جهت آن داده‌اند که این‌ها عدهٔ این طلب است. او استعمال در چیزی دیگر می‌کند، خویشتن را امنی حاصل نمی‌کند تا عیش او خوش و خرم گردد، و بر اول و آخر خود مطلع گردد. در اشتغال علوم که بهترین مشغولی‌های اهل دنیا است، روزگار می‌برد و از مقصود دور می‌ماند. بهترین بحثان در این باب در آخر عمر این می‌گوید: و حاصل دنیا اذی و وبال» (مقالات، د ۲ / ص ۸۰).



در واقع یک حجاب بیشتر میان انسان و خدا وجود ندارد و آن هم خود اوست. علم راستین آن است که این حجاب را بشناسد و آن را از بین ببرد:

«از عالم معنی الفی بیرون تاخت که هر که آن الف را فهم کرد، همه را فهم کرد. هر که این الف را فهم نکرد، هیچ فهم نکرد. طالبان چون بید می‌لرزند از برای فهم آن الف. اما برای طالبان سخن دراز کردند شرح حجاب‌ها را که هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت. به حقیقت رهبری نکردند، رهزنی کردند بر قومی. ایشان را نومید کردند که ما این همه حجاب‌ها را کی بگذریم؟ همه حجاب‌ها یک حجاب است. جز آن یکی هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود است» (مقالات، د ۱ / ص ۹۹).



دانشی که منیت و رعونت انسان را از او سلب نکند، دانش واقعی نیست:

«روزی در مجمع علما، مولانا شمس معرفت می‌فرمود، گفت: این همه تحصیل کردن و علوم خواندن آدمی و زحمات کشیدن برای آن است تا نفس حرون او همچون هارون موسی منقاد و ذلول شود و تذلل و مسکنت نماید، چنان که یوغی را در گردن گاو برای آن کنند تا رام شود و به آرام تمام زمین را شیار کند تا آن زمین دانا دانه‌پذیرنده شود و به عوض خار و خشک خشک، انواع حبوب و ریاحین رعنا دمذ و از آن گل‌ها گل‌ها دمذ، و چون آن علم تو را مطیع و منقاد نتواند کردن، پس آن علم عنا و زحمت باشد آدمی را؛ شعر (خفیف)

علم کز تو تو را بنستاند
جهل از آن علم به بُود صد بار» (مناقب العارفین، ج ۲ / ص ۶۵۰).



بسیاری از افراد علوم و اطلاعات زیادی دارند، ولی حس زندگی و بوی زندگی را از دست می‌دهند. شمس درباره این قبیل کسان چنین می‌گوید:

«آن یکی بر درویشان تکبر می‌کند و عداوت می‌کند که ما علم‌ها داریم و بزرگی‌ها و جاه و جامگی که ایشان را نیست؛ ای خاک بر سرش و به آن صد هزار علم و دفترش! می‌گوید شاگردان دارم و محبان دارم؛ ای خاک بر سر او و مریدانش! یخ‌پاره‌ای با یخ‌پاره‌ای دوستی می‌کند، یخ‌دانی با یخ‌دانی عشق‌بازی می‌کند؛ چندان که گوش

می دارم و چشم می دارم از ایشان اثر زندگی، یا نَفَسِ زندگی نمی آید، نعوذ بالله من ذلک الحال» (مناقب العارفین، ج ۲/ صص ۶۹۳ - ۶۹۲).

کم نیستند دانشمندانی که برای انجام مطالعات و تحقیقاتی که هیچ گاه به درد هیچ کسی نمی خورند، از ابتدایی ترین نیازهای اطرافیان خود غافل می شوند و همواره از کمبود وقت می نالند، اما حقیقتاً از عمر خود بهره ای نمی برند:

همچنان لرزانی این عالمان	که بُودشان عقل و علم این جهان
از بی این عاقلانِ ذوفنون	گفت ایزد در نُبی: «لَا یَعْلَمُونَ».
هر یکی ترسان ز دزدی کسی	خوشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند.	خود ندارد روزگارِ سودمند
گوید: «از کارم برآوردند خلق».	غرقِ بیکاری است جانِش تا به خلق
عور ترسان که منم دامن کشان	چون رهانم دامن از چنگالشان؟
صدهزاران فصل داند از علوم	جان خود را می نداند آن ظلوم

(مثنوی، د ۳/ ۲۶۴۸ - ۲۶۴۲)



فروتنی و اعتراف به نادانی است که انسان را نجات می دهد و غرور و خودبینی است که او را بیچاره می کند. شمس با توجه به همین نکته است که می گوید:

«یا خادمَ الجسمِ کم تَسعی لخدمته. می گویند از آن بوالعلاء معری است. چندان نیست سخنش. آن نیست که می گویند که قوی کسی بوده است. آنچه حکیم گفت:

تا بد آن جا رسید دانش من که بدانسته ام که نادانم

از این یک سخن بوی چیزی می آید، که به وی چیزی نمودند، که دانستم که آنچه از اول تا آخر گفتم چیزی نبود» (مقالات، د ۱/ ص ۲۲۷).



شمس «پُر شدن از علم» را مساوی با «پُر شدن از خود» می‌داند. دانشی که شخص را از خودبینی سرشار می‌کند، دانشی نیکو نیست، حتی اگر دانش تفسیر قرآن باشد:

«همام خود مرد بزرگ است، تفسیر قرآن می‌خواند. هر که تمام عالم شد، از خدا تمام محروم شد و از خود تمام پر شد. رومی که این ساعت مسلمان شود، بوی خدا بیابد و او را که پُر است، صدهزار پیغامبر نتوانند تهی کردن» (مقالات، ۱/ ۲۰۶).



شمس با نقل داستان فقیر و گنج‌نامه به این نکته اشاره می‌کند که فضل و دانش زیاد ممکن است انسان را از مقصد اصلی که دست‌یابی به رحمت و فضل خدا و وصال اوست، دورتر کند:

«هر که فاضل‌تر دورتر از مقصود. هر چند فکرش غامض‌تر، دورتر است. این کار دل است، کار پیشانی نیست. قصه آن که گنج‌نامه‌ای یافت که به فلان دروازه بیرون روی، قبه‌ای است، پشت بدان قبه کنی، و روی به قبه کنی، و تیر بیندازی؛ هر جا تیر بیفتد گنجی است. رفت و انداخت، چندان که عاجز شد؛ نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازان دورانداز انداختند، البته اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نفرمودیم که کمان را بکش. آمد، تیر به کمان نهاد، همان‌جا پیش او افتاد. چون عنایت در رسید، خطوتان و قد وصل. اکنون به عمل چه تعلق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هر که آن تیر را دورتر انداخت، محروم‌تر ماند. از آن که خطوه‌ای می‌باید که به گنج برسد. خود چه خطوه؟ آن خطوه کدام است؟ من عرف نفسه فقد عرف ربه» (مقالات، د ۱/ صص ۷۶ - ۷۵).



فضل و دانش و زیرکی اجازه نمی‌دهد رحمت الهی شخص را در بر بگیرد. برای برخورداری از رحمت حق، باید خود را از همه فضل‌ها و زیرکی‌ها عریان کنیم و در کمال نیازمندی به خداوند روی آوریم:

علم تیراندازی‌اش آمد حجاب	و آن مُراد او را بُده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن	گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جَنّت ابله‌اند	تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند رحمت به تو هر دم نزول

زیرکی بگذارد و با گولی بساز!	زیرکی ضد شکست است و نیاز
تا چه خواهد زیرکی را پاک‌باز؟	زیرکی دان دام بُرد و طَمَع و گاز
ابلهان از صُنْع در صانع شده	زیرکان با صنعتی قانع شده
دست و پا باشد نهاده بر کنار	زآن‌که طفلِ خُرَد را مادر نهار

(مثنوی، د ۶ / ۲۳۷۵ - ۲۳۶۸)



کسی از دانش بی‌کران خدا بر می‌خورد که بتواند در پیشگاه او قلم بر سر همه دانش‌های خود بکشد و خود را نادان کند. اینجا عرصه فضل‌فروشی و خودنمایی نیست:

هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود و بر او دانش فروشد، غیرتش نادان کند

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۷۲۹)



در کنار کسب علم باید برای رسیدن به معلوم، یعنی خدا، تلاش شود و این کار به تعبیر مولانا نیازمند یک حمله مردانه مستانه است:

یک حمله مردانه مستانه بکردیم	تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
آن مه که نه بالاست، نه پست است، بتایید	و آن‌جا که نه محمود و نه مذموم، رسیدیم
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد	بر کوری هر سنگ دل شوم، رسیدیم
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم	تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم

(کلیات شمس تبریزی، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۴۸۱)



از یک حدیث معروف می‌توان دریافت که چهل روز خالصانه زیستن باعث می‌شود چشمه‌های حکمت از قلب انسان بر زبان او جاری شوند، اما البته لازمهٔ اخلاص این است که شخص کار خود را حتی به قصد دست‌یابی به حکمت انجام ندهد و تمام هم و غم او معطوف به حق باشد:

«قال رسول الله (صَلَّى) عليه و سلم: «مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ تَعَالَى أَرْبَعِينَ صَبَاحاً ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ». با صحابهٔ خود شرح این می‌کرد. یکی از یاران چهل روز به خود مشغول شد در عبادت، بعد از آن با مصطفی شکایت کرد که یا رسول الله! فلان یار را حالتی شده بود، و نظر و سخن لون دگر شده، شما در بیان او چیزی می‌فرمودیت که «مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ». من رفتم، و چل روز چنان که توانستم کوشیدم؛ لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْساً إِكْلاً وَشَعْهاً، و سخن تو خلاف نباشد. رسول صَلَّى اللَّهُ علیه و سَلَّمَ جواب فرمود که «مَنْ أَخْلَصَ» گفتم، شرط خلاص است که خالص برای خدا کند، نه هوس دگر و غرض دگر. تو عبادت کردی به طمع آن که سخن عجب از تو پیدا شود، چنان که از فلان یار دیدی که پیدا شد و آرزوت کرد» (مقالات، د ۱ / صص ۱۸۸ - ۱۸۷).



«غَرَّهَ شَدْنِ آدَمِي بِه ذَكَوَاتٍ وَ تَصَوِّيرَاتِ طَبْعِ خَوِيشْتَن وَ طَلَبِ نَاكَرْدَنِ عِلْمِ غَيْبِ كِه عِلْمِ أَنْبِيَاست»:

صد هزاران خانه شاید ساختن
از خرابی خانه مندیش و مایست؛
توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج ...
زیر این دُکَانِ تو مَدْفُونِ دو کان
تیشه بستان و تَکَش را می‌تراش!
از دُکَانِ و پاره‌دوزی وارهی ...
با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار!
تا بَرآرد سر به پیشِ تو دو کان
آخر آید، تو نخورده زو بَرِی
وین دُکَانِ را بَرکند از رویِ کان
گاه ریشِ خام خود بَرمی‌کنی
کور بودم، بَر نخوردم زین مکان!

خانه بَرکن کز عقیقِ این یمن
گنج زیرِ خانه است و چاره نیست
که هزاران خانه از یک نقدِ گنج
پاره‌دوزی می‌کنی اندر دُکَانِ
هست این دُکَانِ کِرایِی، زود باش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
ای ز نسلِ پادشاهِ کامیار
پاره‌ای بَرکن از این قعرِ دُکَانِ
پیش از آن کاین مهلتِ خانه کِری
پس تو را بیرون کند صاحبِ دُکَانِ
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
کای دریغا آن من بود این دُکَانِ

ای دریغا بودِ ما را بُرد باد	تا ابد «یا حَسْرَتا» شد «لِلْعَبَادِ»
دیدم اندر خانه من نقش و نگار	بودم اندر عشقِ خانه بی قرار
بودم از گنجِ نهانی بی‌خبر	ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی	این زمان غم را تَبَرًا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم	همچو طفلان عشق ها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی، خانه پُر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آر از دودمانِ خویش گرُد!

(مثنوی، د ۴ / ۲۵۶۷ - ۲۵۴۰)



نفسِ مطمئنۀ انسان، یا همان روح الهی او در نهایت سادگی و صفاست و اندیشه‌ها، به ویژه اندیشه‌های بد، پنجه بر روی این نفس پاک می‌کشند و صفا و سادگی آن را مخدوش می‌کنند:

«در بیان آن که صفا و سادگیِ نفسِ مطمئنۀ از فِکَرَت‌ها مُشَوَّش شود، چنان که بر روی آینه چیزی نویسی، یا نقش کنی، اگرچه پاک کنی، داغی بماند و نُقصانی»:

روی نفسِ مطمئنۀ در جَسَدِ	زخم ناخن‌های فِکَرَت می‌کشد
فِکَرَتِ بد ناخنِ پُر زهر دان!	می‌خراشد در تَعَمُّقِ رویِ جان
تا گشاید عُقْدۀ اشکال را	در حَدَث کرده است زرین بیل را
عُقْدۀ را بگشاده گیر، ای مُنتَهی!	عُقْدۀ سخت است بر کیسۀ تهی
در گشادِ عُقْدۀ‌ها گشتی تو پیر	عُقْدۀ چندی دگر بگشاده گیر!

(مثنوی، د ۵ / ۵۶۱ - ۵۵۷)



اندیشه‌ها سادگی طبیعی وجود انسان را از بین می‌برند:

اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
چون ساده شد ز نقش، همه نقش‌ها در اوست آن ساده‌رو ز روی کسی شرمسار نیست

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۵۵)



شمس هنگام مقایسه مولانا و برهان الدین محقق، به این نتیجه می‌رسید که برهان الدین، نسبت به مولانا، بهره بیشتری از بوی روح و مستی روح برگرفته است. به نظر او دلیل این امر علم‌های زیادی مولانا بود:

«سید را بوی روح و مستی روح بیش که مولانا را. او را علم‌های زیادی بُود، آن به هیچ تعلقی ندارد» (مقالات، د ۲ / صص ۱۰۴ - ۱۰۳).



شمس در یک قطعه دیگر، به علم و فضل فراوان مولانا اشاره می‌کند، اما مروت و مردانگی او را در آن می‌داند که سخن بیچاره‌ای را بشنود و به او توجه کند:

«مولانا در علم و فضل دریاست، و لکن کرم و مروت آن باشد که سخن بیچاره‌ای را بشنود» (مقالات، د ۲ / صص ۵۲ - ۵۱).



تدبیر شمس برای درمان سلطان ولد دو مرحله داشت؛ یکی توبه کردن از علم‌های خود و دیگری خدمت خالصانه کردن به مادر ناتنی‌اش کرا خاتون:

«بهاء الدین یک سال از همه علم‌ها توبه کند، و در خانه خدمت کرا کند؛ چنان‌که اگر بر این سوی رویش بزند، چون دردمند شود، نگوید که بس کن، الا آن سوی رویش پیش آورد؛ آن‌چه می‌گوید که می‌باید که معین شود، او را بشود. این نومی‌دی نیست، بلکه عین امید است» (مقالات، د ۱ / ص ۳۳۵).



شمس به دیگران هم می‌گوید که شرط بهره‌گیری از سخنان او آن است که افراد از دانش خود تهی شوند:

«آن وقت سخن مرا دریابید که نیک نیک خود را حاضر کنید به نیاز، و خود را از معرفت خود خالی کنید»

(مقالات، د ۱/ ص ۳۲۷).



حیرت عاشقانه و عارفانه شخص را از دلبستگی به اطلاعاتش رهایی می‌بخشد:

حیرتی باید که روید فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بُود او در هنر	او به معنی پس، به صورت پیشتر
«راجعون» گفت و رجوع این‌سان بُود	که گله واگردد و خانه رود
چون‌که واگردید گله از ورود	پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود
پیش افتد آن بزِ لنگِ پسین	أَضْحَكَ الرَّجْعِي وَجْوهَ الْعَابِسِينَ
از گزافه کی شدند این قوم لنگ	فخر را دادند و بخريدند ننگ
پاشکسته می‌روند این قوم حج	از حَرَجِ راهی است پنهان تا فَرَجِ
دل ز دانش‌ها بشستند این فریق؛	ز آن‌که این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سر است؛	ز آن‌که هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پَرَد؟	تا لَدُنْ علم لَدُنْی می‌بَرَد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد	که‌ش بیاید سینه را ز آن پاک کرد؟!
پس مجو پیشی، از این سر لنگ باش!	وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش!

(مثنوی، د ۳/ ۱۱۲۷ - ۱۱۱۶)

عالمان و دانشمندان گمان می‌کنند که با دل سپردن به تعالیم عرفانی، دانش‌های خود را از دست می‌دهند. به نظر مولانا چنین نیست و سلوک عرفانی عاشقانه باعث می‌شود که علم‌های آنها جان بگیرد و بسیار عمیق‌تر و پرفروغ‌تر شود:

«این کسانی که تحصیل‌ها کردند و در تحصیلند، می‌پندارند که اگر اینجا ملازمت کنند، علم را فراموش کنند و تارک شوند. بلکه چون اینجا آیند، علم‌هاشان همه جان می‌گیرد ... هم‌چنان باشد که قالبی بی‌جان پذیرفته باشد» (فیه ما فیه، ص ۱۷۸).



به نظر مولانا در راه فقر، هیچ زیانی وجود ندارد و شخص در این راه تمام کمالات پیشین خود را داراست، اما به آنها دل نمی‌بندد و به آنها نمی‌بالد:

«این راه فقر راهی است که در او به جمله آرزوها برسی. هر چیزی که تمنای تو بوده باشد، البته در این راه به تو رسد ... از شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملک‌ها و تسخیر خلق و تفوق بر اقران خویشان و فصاحت و بلاغت و هرچه بدین ماند. چون راه فقر را گزیدی این‌ها همه به تو رسد. هیچ کس در این راه نرفت که شکایت کرد، به خلاف راه‌های دیگر ... چون در عالم فقر آمدی و ورزیدی، حق تعالی تو را ملک‌ها و عالم‌ها بخشد که در وهم ناورده باشی و از آنچه اول تمنا می‌کردی و می‌خواستی، خجل گردی که «آوه من به وجود چنین چیزی، چنان چیز حقیر چون می‌طلبیدم؟» اما حق تعالی گوید: «اگر تو از آن منزّه شدی و نمی‌خواهی و بیزاری، اما آن وقت در خاطر تو آن گذشته بود، برای ما ترک کردی، کرم ما بی‌نهایت است، البته آن نیز میسر تو گردانم». چنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم پیش از وصول و شهرت، فصاحت و بلاغت عرب را می‌دید، تمنا می‌برد که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت بودی. چون او را عالم غیب کشف گشت و مست حق شد، به کلی آن طلب و آن تمنا بر دل او سرد شد. حق تعالی فرمود که «آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی به تو دادم». گفت: «یا رب مرا به چه کار آید آن و فارغم و نخواهم». حق تعالی فرمود: «غم مخور. آن نیز باشد و فراغت قایم باشد و هیچ تو را زیان ندارد». حق تعالی او را سخنی داد که جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح آن چندین مجلدها ساختند و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند» (فیه ما فیه، صص ۱۶۸ - ۱۶۷).